

نکنه ...

ترس تمام وجودش را گرفته بود. سفت چسبیده بود به چادر سیاه مادرش و سعی می‌کرد خون سرد باشد. مادر کلید را توی قفل انداخت و گفت: «برو تو مادر. عجب بارونی می‌آد! خدا رو شکر.» پایش را که توی خانه گذاشت، نفسی کشید.

ترس تمام وجودش را گرفته بود. سفت چسبیده بود به چادر سیاه مادرش و سعی می‌کرد خون سرد باشد. مادر کلید را توی قفل انداخت و گفت: «برو تو مادر. عجب بارونی می‌آد! خدا رو شکر.» پایش را که توی خانه گذاشت، نفسی کشید.

- نکنه بفهمن کار من بوده؟ نکنه بگن باید بهشون پول بدیم؟ نکنه به بابا بگن؟

تن کوچکش می‌لرزید.

- من که نمی‌خواستم این جور بشه...

مردم داشتند نماز می‌خواندند. مسجد آرام بود. رفت به سمت مهر و نگاهشان می‌کرد.

- مهدیه جان! مهدیه!

از جا پرید و گفت: «بله مامان.»

- داشتیم می‌رفتیم مسجد گفتی شیرکاکائو می‌خواهی. چرا برگشتنی نگفتی واسه زخمی؟

- یادم رفت.

مادر لبخندی زد و گفت: «یادت کجا رفت؟!»

توی دلش گفت: «پیش مهر هایی که پخش زمین شد...»

مادر گفت: «الآن داداش می‌آد می‌گم بره واسه زخمی؛ دوباره یادش افتاد.»

همان لحظه داداش محمد آمد و مادر او را فرستاد دنبال شیرکاکائو. دل توی دلش نبود. دوباره یادش افتاد.

ایستاده بود و داشت به مهرها نگاه می‌کرد که چشمش افتاد به یک گل سر صورتی بالای جامه‌ری. دستش را دراز کرد، اما نتوانست آن را بردارد. روی پنجه‌هایش ایستاد، اما باز هم نتوانست. فکری به سرش زد. یک دفعه پرید بالا و بعد... تمام مهرها پخش زمین شدند. صدا آنقدر وحشتناک بود که تا چند لحظه خشکش زد.

وقتی دید مردها سجده رفتند، دوید توی زنانه، چادری انداخت سرش و خودش را مشغول نماز خواندن نشان داد. نماز که تمام شد، زن‌ها برگشتند بینند صدای چی بوده وسط نماز! «نکنه وقتی داشتیم فرار می‌کردیم کسی من رو دیده باشه.»

نگاهی به در انداخت.

- چرا داداش محمد نیومده؟ نکنه وقتی رفته تو کوچه، حاج آقا جلوش رو گرفته و همه چیز رو واسه اش تعریف کرده؟ نکنه محمد رو فرستادن دنبال بابا که همه چیز رو بذارن کف دستش؟

توی دلش تمام رخت‌ها پاره‌ها می‌پاره می‌شدند!

- چند روز مسجد نمی‌رم تا یادشون بره... شاید هم دیگه هیچ‌وقت نرم...

در همین فکرها بود که محمد در را باز کرد. قیافه‌اش ناراحت بود.

- ای وای! حتماً بهش گفتن.

خزید پشت در و کز کرد. بعد صدای بلند محمد آمد: «معلوم نیست کدوم احمق شیشه‌خورده ریخته وسط خیابون... چرخ دوچرخه‌ام پنچر شد...»

نفسی کشید و عرق سردش را از پیشانی پاک کرد. هیچ‌چیز به اندازه‌ی این خبر بد نمی‌توانست مهدیه را خوشحال کند